

هو العليم

صدق، اولین قدم در حرکت به سوی خداوند
متعال

سلوک خانواده - قم - جلسه ۲

بیانات

حضرت آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی

طهرانی

قدس الله سره

أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
و صَلَّى اللّٰهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ
الطَّاهِرِينَ
و لعنة الله عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

راجع به مسائلی که در جلسه گذشته عرض شد،
اگر خانم‌ها، مخدرات سؤالی دارند پرسند. اگر
مسئله‌ای، اشکالی، چیزی به نظرشان می‌رسد، اگر در
این مدت، سؤالی برایشان پیدا شده، مطرح کنند.

صعود جنبه باطنی اعمال به سوی پروردگار نه جنبه ظاهری آنها

سؤال:

جواب: آیا این مطلب در همان جلسه گذشته
مطرح شد؟ راجع به چه مسئله‌ای بود؟ چون ممکن
است برای پاسخگویی به این مسئله جهات
متعددهای وجود داشته باشد، حالا به‌طور کلی
خدمتتان عرض می‌کنم:

نماز شب هم مانند سایر عبادات و اذکار و اوراد
است، همین‌طور که من ظاهراً در جلسه عنوان
بصری راجع به اختلاف بین دو مؤمن این مسئله را
عرض کردم، ظاهراً قبل از ورود در ماه رجب بود که
من این مسئله را عرض کردم که چنانچه بین دو نفر،

بین دو مؤمن اختلافی وجود داشته باشد، از نقطه نظر باطنی کدورتی باشد، خداوند عبادات آنها را قبول نخواهد کرد. این مسئله (نماز شب) هم همین طور است، در صورتی که یکی از آن دو نفر بخواهد که بر این اختلاف برقرار بماند، آن شخص مشمول این قاعده خواهد بود. و قضیه هم از این قرار است که عبادات یک جنبه ظاهری دارند و یک جنبه باطنی. جنبه ظاهر همین نحوه عملی است که انسان آنها را مشاهده می کند؛ نماز دارای حرکات خاصی است، دارای الفاظی است که آن الفاظ و حرکات را انسان به جای می آورد، حج حرکات مخصوصی است به اضافه نیت و آن اعمال خاصی است که انسان آنها را انجام می دهد. در پس این حرکات و ظواهر، ملکوت آن عبادت قرار دارد که عبارت است از جنبه ربطی آن عمل با عالم ملکوت و با علل اُولی و با عالم تجردات و مجردات و ملائکه و پروردگار. آن جنبه ملکوتی با آن جنبه ظاهری تفاوت دارد، به جهت اینکه در آن جنبه ملکوتی، حالت خلوص نفس و کیفیت ربط و تعلق نفس به مبدأ اعلی مدّ نظر است و

هرچه آن جنبه قوی تر باشد حالت عبادت و جنبه باطنی و روح و سرّ عبادت قوی تر است و این همان چیزی است که مورد پذیرش یا ردّ و عدم پذیرش خداوند متعال است. راجع به ذبیحه در ایام حج خدای متعال می فرماید:

﴿لَنْ يَنَالَ اللَّهَ لُحُومُهَا وَلَا دِمَاؤُهَا وَلَكِنْ يَنَالُهُ التَّقْوَىٰ مِنْكُمْ﴾؛ «این ذبیحه‌ای را که شما در روز عید قربان، این ذبیحه را انجام می‌دهید، این قربانی را که می‌کنید، نه گوشت آن به خدا می‌رسد و نه خون آن، گوشتش را باید فقرا و مؤمنین بخورند و خودتان بخورید، این جنبه ظاهر ذبیحه است، ولیکن آن جنبه باطنش به خدا می‌رسد و صعود می‌کند و بالا می‌رود.»

آن جنبه باطن چیست؟ آن حالت عبودیت و رقیّت و بندگی است که انسان خود را و نفس خود را در برابر اراده و مشیت پرودگار قربانی می‌کند و خود را به تمام معنی‌الکلمه و تمام‌عیار، در تحت اراده و مشیت او قرار می‌دهد و با تمام وجود درمقابل آن وجود حیّ قیوم و ابدی، سر خضوع و تواضع فرود می‌آورد و به کشتار و ازین بردن همه انیّات و نفسیّات و خودمحموری‌ها می‌پردازد و تمام رسم و رسومات جاهلی را به قربانگاه معبود می‌فرستد، و در آخر، خود را که عبارت از همان انیّت و نفس او است، آن را تقدیم حضرت محبوب می‌کند، این جنبه تقوای او است، این جنبه روح و باطن عمل است، اگر انسان در هنگام قربانی متوجه این مسائل باشد، قربانی او مورد پذیرش حق است

و اگر نباشد نیست.

ارتباط مستقیم ملکوت اعمال با نیت افراد

در جریان هابیل و قابیل، مسئله بر سر همین قضیه اتفاق افتاد؛ خدای متعال به هابیل و قابیل امر کرد که هر کدام از آنچه به او می‌پردازند، هدیه‌ای را به پیشگاه پروردگار تقدیم کنند؛ «تا که قبول افتد و چه در نظر آید.»^۱ قابیل زمین داشت و زراعت می‌کرد و کشت‌زار و گندم‌زار داشت، او از آن خوشه‌های گندم خراب و پلاسیده و... یک دسته کند و آورد که این را تقدیم به پروردگار کند و بگوید که از باب مشّت، نمونه خروار، من این را آوردم! هابیل چوپان بود، او بهترین گوسفند خود را که از همه بهتر و چاق‌تر و فربه‌تر و... بود، آن را برای هدیه آورد. ببینید! از آن اول که هر دو برای انتخاب رفتند، دو انتخاب متفاوت انجام گرفت، چرا؟ چون دو نیت متفاوت بود، نیت‌ها از اول تفاوت داشت!

مرحوم آقای انصاری - رضوان الله تعالی علیه - می‌فرمودند که: «من هر منزلی که بروم و چایی آن

^۱. سوره حج (۲۲) آیه ۳۷.

منزل را بخورم می فهمم که خانم آن منزل به آمدن من به اینجا رضا دارد یا ندارد!» این برای چیست؟ این برای این است که آن روح و نفس، در این چای اثر می گذارد، این چای کدورت پیدا می کند یا صفا و بهجت پیدا می کند، این نور پیدا می کند یا اینکه ظلمت پیدا می کند. و همین طور سایر موارد دیگر غیر از چای. شما از چای که دیگر کمتر سراغ ندارید! چای درست کردن که کاری ندارد، سماور را روشن می کنند و قوری را روی آن می گذارند دیگر، اینکه دیگر کاری ندارد، [اما همین مقدار رضایت یا عدم رضایت زن منزل،] در نفس عمل، اثر می گذارد، نفس آن فعل و آن عمل را دارای ملکوت خاص با خودش می کند.

لهذا می بینید آن دسته خوشه گندم قابیل همین طور در جای خودش باقی ماند! ولی در مورد هابیل، صاعقه آمد و گوسفند او را سوزاند؛ یعنی هدیه او مورد پذیرش قرار گرفت.^۱

^۱ . سوره مائده (۵) آیه ۲۷: ﴿وَأْتَىٰ عَلَىٰ هُمَ نَبَأُ آبَنَىٰ ۖ ءَادَمَ بِآلِ حَقٍّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانَ فَتَقَبَّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنْ آلِ آخَرَ قَالَ لَاقِ تُلْنَكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنْ آلِ الْمُتَّقِينَ﴾.

این ملکوت اشیاء، ملکوت عبادات و آن جنبه
ربطی و تعلق عبادات به کیفیت نیت انسان
برمی گردد، حالا خدای ناکرده اگر این نیت، نیت
صحیحی نباشد، یعنی نفس انسان در ارتباط با نفوس
دیگر و با مؤمنین دیگر در تزاخم باشد، این عمل بالا
نمی رود، همین جا می ماند.

نماز شب هم همین طور مشمول همین قاعده
است، کسی که با برادر مؤمن در تضاد نفسانی باشد،
آن نماز شبش مورد قبول حضرت حق قرار نخواهد
گرفت، هر چه هم می خواهد ورد بگوید، هر چه هم
می خواهد ذکر بگوید، فایده ای ندارد.

مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - آن وقتی که
در طهران بودند، به دو نفر از دوستان و رفقایشان که
باهم کدورتی داشتند، فرمودند که: «تا وقتی که
کدورت خود را حل نکردید، به مجالس عصر جمعه

ترجمه: «ای محمد، داستان دو پسران آدم را که داستانی است به حق (و
خالی از خلاف واقع) برای مردم بیان کن که هر دو در راه خدا و به منظور
نزدیک شدن به او چیزی پیشکش کردند. از یکی از آن دو قبول شد و از
دیگری قبول نشد؛ آن که قربانی اش قبول نشد به آن که از او قبول شد گفت
: من تو را خواهم کشت، او گفت : خدای تعالی قربانی را از مردم با تقوا
قبول می کند.» (محقق)

نیایید، برای شما فایده ندارد و بلکه باعث ضرر به دیگران هم خواهد شد!» و مشخص بود که باعث ضرر به دیگران است، باینکه مرحوم آقا هم در آن جلسه شرکت می کردند، مشخص بود که این جلسه حال ندارد، این جلسه روح ندارد چون این دو نفر باهم در تضاد هستند. آیا مگر می شود که انسان در راه خدا با هم نوع خودش در تضاد باشد، از یک طرف بگوید خدا و از یک طرف هم با یک شخص دشمن باشد؟! آیا یک هم چنین چیزی می شود؟! پس این شخص چه خدایی را می خواند؟ این خدایی را که دعوت به جنگ و ستیز می کند یا آن خدایی را که دعوت به صلح و آشتی و قرب و دوستی می کند؟! این برای چیست؟ این برای این است که داریم خودمان را گول می زنیم، داریم خودمان را فریب می دهیم، هیچ مسئله دیگری هم در اینجا نیست! این از این نقطه نظر.

در جلسه گذشته عرض شد که آن مرتبه اولی و اولین قدم در راه خدا، عبارت از صدق است. هرچه راجع به این مسئله بیشتر تأمل بشود و صحبت بشود به نظر می رسد که باز حق مسئله ادا نشده باشد.

بعضی‌ها تصور کردند که من در طرح این مسئله، نظر به شخص خاص یا گروه خاصی داشتم، نه خیر! من در این مطلب نظر به هیچ کس نداشتم.

ضرر داشتن پیگیری مصادیق یک مطلب کلی برای سالک

و به‌طور کلی قبل از اینکه به این مطلب پردازم، یک قضیهٔ دیگری را در اینجا مطرح می‌کنم و آن این است که هیچ‌وقت سعی نکنیم وقتی که در صحبت‌ها، شخص مصداقش مشخص نمی‌شود، ما مرتب دنبال مصداق بگردیم! این خیلی پسندیده نیست.

یک وقت خود شخص و خود مصداق یک جریان، مورد نظر انسان است و انسان مصداق را بیان می‌کند که این قضیه مربوط به فلان شخص خواهد شد، خب این یک مسئله است. اما یک وقت انسان مصداق را بیان نمی‌کند، خب وقتی که بیان نمی‌کند چه داعی است که حتماً باید مصداق روشن بشود و مشخص بشود و پیگیری بشود که منظور گوینده از این مسائل چه شخصی بوده است؟! خب اصلاً بنده نمی‌خواهم مصداق کسی مشخص بشود و شاید پیگیری قضیه مناسب نباشد، به‌جهت اینکه آنچه

به درد انسان می خورد و مفید است، عبارت از بیان مطلب و گرفتن روح مسئله است، آمدن در جزئیات و به دنبال مصداق گشتن و خصوصیات را پیدا کردن، این برای نفس سالک اثر سوء دارد.

انسان باید اگر مطلب صحیحی است، آن مطلب را بگیرد و دیگر به چیزی کار نداشته باشد. اگر مسئله ای به نظر می رسد، آن مسئله را مورد تأمل قرار بدهد و به مطلب دیگری کار نداشته باشد. من در مطالعاتم از اول هم همین طور بودم، وقتی که مطلبی را می بینم یا می شنوم، قبل از اینکه به نویسنده یا گوینده آن مطلب توجه داشته باشم، از اول رسم بر این بوده که در خود آن مطلب فکر کنم، بعد آن وقت می دیدم که نویسنده آن مطلب چه شخصی است یا گوینده این مسئله کیست؟

یادم می آید که من در مشهد یک روز در دهه آخر ماه صفر، راجع به یک قضیه ای صحبت کردم - مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - هر روز نوارهای من را گوش می دادند و فردای آن روز یا شب که پیش ایشان می رفتم، ایشان آنچه مربوط به نوار بود با من در میان می گذاشتند، اگر مسئله ای به نظرشان

می‌رسید به من تذکر می‌دادند - یک روز صبح که ظاهراً همان روز خودشان هم به مجلس آمده بودند، چون دیگر از هر دهه یک روز را برای روضه می‌آمدند، حالشان مساعد نبود برای اینکه بیشتر از یک روز را بیایند، وقتی که از مجلس برگشتند من هم همراه ایشان به منزلشان آمدم، در همان منزل اندرونی در آن بالکن ایستاده بودیم که مرحوم آقا روکردند به من و فرمودند: «فلانی شما در صحبت‌هایی که می‌کنی چرا این قدر مسئله را پایین می‌آوری، مطلب را پایین می‌آوری و مصداق را مشخص می‌کنی؟!» من گفتم: آقا جان من اگر این مسائل را پایین نیاورم نمی‌فهمند و آن را بر مطالب دیگر حمل می‌کنند، مجبورم این قدر قضیه را محدود کنم محدود کنم تا اینکه مشخص شود و دیگر کسی نتواند صحبت کند و تأویل و توجیه کند! -

علی‌ای‌حال ما در زمان ایشان گرفتاری‌هایی داشتیم که حالا دیگر بگذریم، همان‌طور که الآن هم داریم!

- ایشان فرمودند:

آقا سیدمحسن تو مطلب را به‌حوکلی بگو، آن کسی که باید بفهمد، خواهد فهمید و آن کسی که نباید بفهمد، اگر هزار مرتبه مصداق هم تعیین کنی نخواهد فهمید!

یعنی اگر بنا بر غرض ورزی باشد، نخواهد فهمید

حالا تو هرچه می خواهی بگویی بگو!

من در جلسهٔ منزل یکی از افراد - حالا اسم نمی برم - در همین قم به مناسبتی اسم بردم که یک شخص به من این مطلب را به این کیفیت گفت، یک فرد که در آن مجلس بود و الآن در جای دیگری است، صریحاً گفت که: «فلانی دورغگو است!» یعنی از این صریح تر که دیگر نمی شود! یعنی هم من تصریح کردم که این قضیه این است و دلیلش هم این است، الآن خود آن شخص بیاید تا من بگویم. وقتی که این طور هست حالا اگر من هزارتا مصداق هم تعیین کنم چه فایده‌ای دارد؟! می گویند: دروغ گفته دیگر! دیگر از این بالاتر که نیست!

بنابراین چرا انسان مصداق را تعیین کند؟! چرا شخص را تعیین کند؟! چرا؟! کلی بگوید، هر کسی خواست بپذیرد بپذیرد و اگر هم نپذیرفت که او را به خیر و ما را به سلامت! این مسئله از این نقطه نظر مشکلی ندارد.

بناءً علی هذا اصلاً به طور کلی یکی از جهاتی که سالک باید در نظر داشته باشد این است که همیشه به روح مطلب کار داشته باشد نه به اینکه این را چه

کسی گفته و در حق چه شخصی است؟ حالا ولو اینکه بر فرض هم بداند که این مطلب راجع به فلان کس است، چه کار دارد؟ اگر مطلب صحیح است می‌پذیرد و اگر صحیح نیست می‌گوید به این دلیل صحیح نیست. قضیه از این نظر روشن است، جستجو کردن و دنبال این طرف و آن طرف گشتن برای نفس سالک مضرّ است.

لزوم صدق در مسیر

منظور بنده در طرح مسئله صدق، بیان مصداق و شخص خاصی نبوده است، منظور این است که سالک اول قدمی را که می‌خواهد بردارد، باید آن قدمش قدم صادقانه باشد، یعنی حرکت و سیر و نیت او باید نیت صادقانه باشد، خود را از گیر و درگیری با روابط، بیرون بیاورد، این منظور بنده است، باید خود را از درگیری با ارتباطات و تعلقات بیرون بیاورد.

الآن قضیه‌ای به نظرم آمد، البته دو قضیه است که

حالا از یکی از آنها صرف نظر می‌کنم، می‌گویند:

در زمان امیرکبیر قاضی طهران که یک شخص معممی هم بود، یک روز پیش امیرکبیر آمد و گفت: یکی از دوستان شما (ظاهراً خواهرزاده امیرکبیر بوده) با شخصی مرافعه دارد، امروز به من مراجعه کردند، من پیش شما آمدم تا ببینم که نظر جناب امیر چیست که فردا طبق آن حکم بدهم؟! (التفات می‌کنید؟! از این چیزها بوده و الآن هم هست و قضیه هیچ تفاوتی نکرده است!) به چه نحوه باید بین آنها حکم کنم؟ امیرکبیر خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید: آیا من تو را قاضی شرع کردم تا اینکه روابط را بر ضوابط حاکم کنی؟! آیا این معنای [قضاوت عادلانه است

و قاضی شرع بودن است؟! [آن عمامه را از سرش برداشت و بر سرش کوبید و او را از آن مجلس بیرون کرد و بعد هم او را از قضاوت خلع کرد و به قم آمد و یکی از علمای بزرگ و زهاد و عباد در قم را آورد در طهران و او را قاضی القضاات طهران کرد.^۱

خب این مسئله چیست؟ این مسئله عبارت از

صدق و عدم صدق در راه و در مسیر و در مسلک است. انسان باید در راه خدا با خدا صادق باشد. نباید برای او تفاوت کند که شخصی که خلاف می‌گوید پدرش باشد یا مادرش باشد یا برادرش باشد یا همسایه‌اش باشد، خلاف، خلاف است و انسان باید در مقابل خلاف بایستد و اگر بخواهد در مسائل، روابط را بر ضوابط حاکم کند، روزی خواهد رسید که همین روابط جای خود را با آنها عوض خواهد کرد! التفات می‌کنید؟! برای خدا همه افراد مساوی هستند، برای خدا همه افراد به یک نحو و به یک قسم هستند.

من خودم در یک جریان حضور داشتم و با چشم خود دیدم نه اینکه با گوش خود شنیدم، با چشم خود دیدم که در دو جریان عین هم، عین هم بدون سرسوزن فرقی، منتها در دو مصداق متفاوت، یک

^۱ . امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

شخص دو نظر متفاوت به معنی ال کلمه را داده بود! درست عین هم و بلکه بگویم از نقطه نظر حدّت و شدّت، شاید آن موردی که برای دوستان خود ایشان اتفاق افتاده بود بسیار قوی تر هم بود اما جریان یکی بود! چرا باید این طور باشد؟ چرا؟

عدم صدق افراد، علت اختلافات بعد از فوت مرحوم علامه طهرانی

بعد از زمان مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - همین مسئله منظور من بود، صحبت من این بود که من می گفتم: چرا ما نباید صادقانه با دوستانمان برخورد کنیم؟! دلایل چیست؟ آیا چون ما پسر آقا هستیم خونمان از بقیه قرمزتر است؟! آیا چون ما ارتباط با آقا داریم، حکم جدایی داریم؟! آیا چون ما ارتباط با آقا داریم، حسابمان جدا است؟! من می گفتم: من و دوستانم مانند برادران همدیگر می مانیم، ظاهر و باطن فرقی نمی کند، اما بقیه می گفتند: «نه! در داخل به یک شکل و در خارج به شکل دیگری است!» من که این را خدمت شما می گویم چون من خودم در بیت بودم، بنده خودم جزو این بیت بودم که دارم می گویم و شواهد هم یکی یکی [مهیا است.] ما که پارسال برای مناظره

حاضر شدیم، اعلان هم کردیم ولی خب تا الآن
خبری نشده است!

صداقت مرحوم علامه طهرانی

این برای چه بوده است؟ چرا؟ مگر ما از پدرمان
غیر از صداقت چیز دیگری دیدیم؟ آیا پدر ما
مسیرش این طور بود؟ آیا مسیرش این بود که
داخلش به شکلی باشد و خارجش به شکل دیگری
باشد یا نه؟! منِ پسر مرحوم آقای سید محمدحسین،
آقای سید محمدحسین را به این جهت پذیرفتم که
از او صداقت دیدم، اگر بنده از او صداقت نمی دیدم
خودم هم دنبال آقا سید محمدحسین نمی رفتم! مگر
ایشان با بقیه افراد چه فرقی می کند؟ ما خیلی از افراد
را دیدیم که ظاهر و باطنشان فرق می کند، در میان
مردم به شکلی هستند و در بین خودشان به شکل
دیگری هستند! خیلی از افراد را دیدیم ولی چرا
مرحوم آقا این طور نبودند؟ خب این همین صدقی
بود که ما می دیدیم دیگر، کیفیت رفتار ایشان بود که
ما را به این مسئله کشاند و ما را مطمئن کرد و الآن
هم نسبت به مسیرمان ما را مطمئن می کند، چون ما
همان کیفیت و همان صداقت را دیدیم، ما همان

صداقت را تجربه کردیم، ما همان نحوه عمل را تجربه کردیم و وقتی که این طور هست دیگر نمی شود [ما خلاف آن مسیر حرکت کنیم].

صحبت ما با عده ای خاص، در این مسئله دور می زد که ما در بیان مسئله و عقیده با افراد، نمی توانیم از انتساب با پدرمان و شخصیت اجتماعی مان سوء استفاده کنیم، این نامردی است، این نامعرفی است که ما برای اینکه یک نفر را به زیر مهمیز خود بکشانیم، از آن قدرت انتساب به پدر استفاده کنیم و او را بکوئیم و بزنییم و پرت کنیم! برای چه؟ چون شخص نمی تواند از خودش دفاع کند ما باید او را بکوئیم؟! عجب! آیا چون نمی تواند دفاع کند، نمی تواند صحبت کند، نمی تواند موضع بگیرد، نمی تواند...، پس ما باید او را بکوئیم!؟

نمونه های تاریخی از اعمال و رفتار خلفای غاصب

خیلی عجیب است! گفتیم: آخر این که راه خدا نیست! عمر این کار را می کرد، او مردم را علیه امیرالمؤمنین علیه السلام شوراند و بعد هم طناب گردن امیرالمؤمنین علیه السلام انداخت و او را تا

خب این کار که صحیح نیست! انسان یک
ضعیف را گیر بیاورد و به او لگد بزند و او را له کند
و بچه او را سقط کند! یک زن پشت در بیاید، [حالا
انسان او را بین در و دیوار قرار بدهد و استخوان‌های
او را بشکند و...! این که] هنر نیست جناب عمر!
این کاری که تو می‌کنی که هنر نیست! اگر راست
می‌گویی بیا در خیابان با شوهرش مصاف بده! حالا
یک زن بدون پناه را گیر آوردی، با لگد به او می‌زنی
و بعد هم افتخار می‌کنی!^۲ و بعد هم آن شاعر عرب

۱. نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۳۸۷:

«... وَ قُلْتُ إِنِّي كُنْتُ أَقَادُ كَمَا يُقَادُ الْجَمَلُ الْمَخْشُوشُ حَتَّى أُبَايِعَ وَ لَعَمْرُ اللَّهِ
لَقَدْ أَرَدْتُ أَنْ تَذُمَّ فَمَدَحْتَ وَ أَنْ تَفْضَحَ فَافْتَضَحْتَ ...»

۲. بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۲۹۳:

«... فَقَالَتْ فَاطِمَةُ: "مَا تَشَاءُ يَا عُمَرُ؟!" فَقُلْتُ: مَا بَالُ ابْنِ عَمِّكَ قَدْ
أُورِدَكَ لِلْجَوَابِ وَ جَلَسَ مِنْ وَرَاءِ الْحِجَابِ؟" فَقَالَتْ لِي: "طُغْيَانُكَ يَا شَقِيٌّ
أَخْرَجَنِي وَ الزَّمَكَ الْحُجَّةَ، وَ كُلَّ ضَالٍّ غَوِيٍّ." فَقُلْتُ: دَعَى عَنْكَ الْبَاطِلُ
وَ أَسَاطِيرَ النِّسَاءِ وَ قَوْلِي لِعَلِّي يَخْرُجُ. فَقَالَتْ: "لَا حُبَّ وَ لَا كَرَامَةَ أَ بِحِزْبِ
الشَّيْطَانِ تُخَوِّفُنِي يَا عُمَرُ؟! وَ كَانَ حِزْبُ الشَّيْطَانِ ضَعِيفًا." فَقُلْتُ: إِنْ لَمْ
يَخْرُجْ جِئْتُ بِالْحَطْبِ الْجَزْلِ وَ أَضْرَمْتُهَا نَاراً عَلَى أَهْلِ هَذَا الْبَيْتِ وَ
أَحْرَقُ مَنْ فِيهِ، أَوْ يُقَادَ عَلَيَّ إِلَى الْبَيْعَةِ، وَ أَخَذْتُ سَوْطَ قُنْفُذٍ فَضَرَبْتُ وَ
قُلْتُ لِحَالِدِ بْنِ الْوَلِيدِ: أَنْتَ وَ رَجَالُنَا هَلُمُّوا فِي جَمْعِ الْحَطْبِ، فَقُلْتُ: إِنِّي
مُضْرِمُهَا.

فَقَالَتْ: "يَا عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّ رَسُولِهِ وَ عَدُوَّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ،" فَضَرَبْتُ
فَاطِمَةَ يَدَيْهَا مِنَ الْبَابِ تَمْنَعُنِي مِنْ فَتْحِهِ فَرَمْتُهُ فَتَصَعَّبَ عَلَيَّ فَضَرَبْتُ
كَفَّيْهَا بِالسَّوْطِ فَأَلَمَهَا، فَسَمِعْتُ لَهَا زَفِيرًا وَ بُكَاءً، فَكِدْتُ أَنْ أَلِينَ وَ أَنْقَلِبَ
عَنِ الْبَابِ فَذَكَرْتُ أَحْقَادَ عَلِيٍّ وَ وُلُوعَهُ فِي دِمَاءِ صَنَادِيدِ الْعَرَبِ، وَ كَيْدَ
مُحَمَّدٍ وَ سِحْرَهُ، فَزَكَلْتُ الْبَابَ وَ قَدْ أَلْصَقْتُ أَحْشَاءَهَا بِالْبَابِ تَتْرُسُهُ، وَ
سَمِعْتُهَا وَ قَدْ صَرَخَتْ صَرْخَةً حَسْبَتْهَا قَدْ جَعَلَتْ أَعْلَى الْمَدِينَةِ أَسْفَلَهَا، وَ
قَالَتْ: "يَا أَبَتَاهُ! يَا رَسُولَ اللَّهِ! هَكَذَا كَانَ يُفْعَلُ بِحَبِيبَتِكَ وَ ابْنَتِكَ، آه يَا
فِضَّةُ! إِلَيْكَ فَخَذِنِي فَقَدْ وَ اللَّهِ قُتِلَ مَا فِي أَحْشَائِي مِنْ حَمَلٍ." وَ سَمِعْتُهَا
تَمَخَّضُ وَ هِيَ مُسْتَنِدَّةٌ إِلَى الْجِدَارِ، فَدَفَعْتُ الْبَابَ وَ دَخَلْتُ فَأَقْبَلْتُ إِلَيَّ

در جلوی ملک فاروق شعر می گوید و شعر می سراید
و این را از افتخارات عمر می شمارد که غیر از عمر

بَوَّجَهُ أَغْشَى بَصَرِي، فَصَفَقْتُ صَفَقَةً عَلَى خَدَّيْهَا مِنْ ظَاهِرِ الْخِمَارِ
فَانْقَطَعَ قُرْطُهَا وَ تَنَاثَرَتْ إِلَى الْأَرْضِ، وَ خَرَجَ عَلَيَّ، فَلَمَّا أَحْسَسْتُ بِهِ
أَسْرَعْتُ إِلَى خَارِجِ الدَّارِ وَ قُلْتُ لِخَالِدٍ وَ قُنْفُذٍ وَ مَنْ مَعَهُمَا: نَجُوتُ مِنْ
أَمْرِ عَظِيمٍ...»

ترجمه:

«... فاطمه گفت: ”ای عمر چه می خواهی؟“ من گفتم: پسرعمویت را چه
شده است که تو را برای جواب دادن فرستاده و خود پشت پرده نشسته
است؟ فاطمه به من گفت: ”سرکشی تو ای بدبخت، مرا جلو فرستاد تا
حجت را بر تو و هر شخص گمراه تمام کند.“ گفتم: سخنان یاوه و
دروغ های زنان را رها کن و به علی بگو خارج شود. او گفت: ”نه دوستی
است و نه کرامتی! آیا مرا با حزب شیطان می ترسانی ای عمر؟! و حال آنکه
حزب شیطان ضعیف است.“ من گفتم: اگر خارج نشود هیزم زیادی
می آورم و اهل خانه و هر کس را که داخل آن هست به آتش می کشم، یا
اینکه علی برای بیعت آورده شود. و تازیانه قنفذ را گرفتم و زدم و به خالد
بن ولید گفتم: تو و مردان ما به سرعت هیزم جمع کنید. و گفتم: من آتش
را روشن می کنم.

فاطمه گفت: ”ای دشمن خدا و دشمن رسول خدا و امیرمؤمنان.“ و فاطمه
دستش را بر در گذاشته و نمی گذاشت در را باز کنم. با تازیانه بر دستان او
زدم و او درد کشید، و شنیدم که گریه و ناله می کرد، و نزدیک بود که دلم
برایش بسوزد و از در برگردم، در این هنگام کینه های علی و ولع او در
ریختن خون قهرمانان عرب و نیرنگ محمد و جادوی او یادم افتاد، و با لگد
بر در زدم، درحالی که فاطمه بر در تکیه کرده و اجازه نمی داد باز شود، و
شنیدم که چنان فریادی زد که گمان کردم مدینه زیر و رو شد، و گفتم:
”پدرجان، ای رسول خدا، این گونه با دخترت و حبیبه ات رفتار می کند. آه
ای فضا، مرا دریاب، به خدا قسم، بچه ام در شکمم کشته شد.“ و شنیدم که
از درد زایمان می نالد و او به دیوار تکیه کرده بود، من در را باز کردم و داخل
خانه شدم و فاطمه با چهره ای که جلوی چشمانم را گرفت جلو آمد، من از
روی روبند او سیلی بر دو گونه او زدم که گوشواره اش پاره شد و بر زمین
افتاد. در این هنگام، علی خارج شد. همین که او را دیدم به سرعت از خانه
خارج شدم و به خالد و قنفذ و همراهانشان گفتم: از مهلکه ای بزرگ
گریختم» (محقق)

چه کسی بود که توانست یک‌هم‌چنین کاری را انجام
بدهد که برای وحدت مسلمین و... به پهلوی دختر
پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم لگد بزند! آیا این
هنر است؟!

۱. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۱۸۴:

«... اینک اشعار شاعر معروف عرب، حافظ ابراهیم، معروف به شاعر النیل
را بنگرید که با کمال مباهات و افتخار در این اشعار، هتک احترام و تجاوز
و تجاسر به حریم رسول خدا و کشتن فرزند رسول خدا را به عنوان دلیل
شهامت و شجاعت و ارزش والای انسانی برای عمر خلیفه هتاک و قسیّ
القلب و عنود ذکر می‌کند و به پیشگاه ملک فاروق، سلطان مصر تقدیم
می‌دارد.

و قَوْلُهُ لِعَلَى قَالَهَا عُمَرُ *** أَكْرَمَ بِسَامِعِهَا أَعْظَمَ بِمُتْلِقِهَا
حَرَقْتُ دَارَكَ لَا أَبْقَى عَلَيْكَ بِهَا *** إِنْ لَمْ تُبَايِعْ وَبِنْتُ الْمُصْطَفَى فِيهَا
مَا كَانَ غَيْرُ أَبِي حَفْصٍ يَفْؤُهُ بِهَا *** أَمَامَ فَارِسِ عَدْنَانَ وَ حَامِيهَا ***
”عجب کلام ارزشمند و بلند مرتبه‌ای است که عمر به علی خطاب نمود!
چه قدر کریم و بزرگوار است شنونده آن و چقدر عظیم و بلند مرتبه است
گوینده آن!

قطعاً بدان که خانه تو را به آتش می‌کشم و تو را در آن خانه باقی نمی‌گذارم،
اگر از بیعت با خلیفه ابوبکر سرپیچی نمایی؛ با اینکه دختر پیامبر در آن خانه
باشد و از آنجا خارج نشود!

این کلام، کلامی نیست که از دهان هر کسی خارج شود؛ گوینده‌ای همچو
عمر را می‌طلبید که بتواند در مقابل اوّل پهلوان عرب و تک‌سوار عدنان و
نگهبان و پاسدار امت عرب (عدنان) ایراد کند.

آری! این است نمونه‌ای از کوردلی و بی‌حمیتی و بی‌غیرتی که نصیب
عده‌ای شده است و می‌شود. و آتش زدن خانه افراد مظلوم و بی‌گناه که
کاری به کار خلافت و خلیفه بازی ندارند، موجب فخر و مباهات است؛ و
لگد زدن به پهلوی یک زن ناتوان و ضعیف آن‌هم دختر رسول خدا و اوّل
بانوی جهان آفرینش به نصّ و تصریح شخص رسول خدا و سقط کردن
فرزند او، از افتخارات ملّی و قومی و تعهّد دینی و غیرت عربیّت شمرده
می‌شود. زهی بی‌شرمی و وقاحت!

***. الغدير، ج ۷، ص ۸۶.

هنر آن است که در جنگ اُحد اگر راست
 می‌گفتی دور پیغمبر می‌ایستادی و با آن هشت نه نفر
 دیگر تا آخر می‌ایستادی نه‌اینکه با آن ابوبکر و عثمان
 فرار کنید به بیرون مدینه و تا سه روز پیدایتان نشود،
 بعد هم یکی را بفرستید که ببینید اوضاع و احوال چه
 خبر است؟! و وقتی که دیدند خبری نیست بلند
 شدند آمدند و گفتند: «یا رسول‌الله دوری شما ما را
 ناراحت کرد! یا رسول‌الله دوری شما باعث دلتنگی
 ما شد و...!۱ یا در آن جنگ احزاب وقتی که عمر بن
 عبدود آمد، جناب عمر چرا شما بلند نشدی به
 مصاف او بروی؟! ﴿وَبَلَغْتَ آلَ قُلُوبٍ آلَ حَنَاجِرٍ
 وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا﴾؛ ۲؛ آیه خیلی عجیبی است!
 می‌فرماید: «در جنگ احزاب این قلوب به حنجره
 نزدیک شده بود! یعنی حالت خفقان برای شما پیدا
 شده بود!» ۳ در بعضی از اوقات وقتی که حالت ترس

۱. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۵۲۲؛ الکامل، ج ۲، ص ۱۵۸. برای تفصیل این
 مطلب، رجوع شود به امام شناسی، ج ۱۳، ص ۱۹ - ۸۳.

۲. سوره احزاب (۳۳) آیه ۱۰. رساله مودت، ص ۱۱۵:

«و دل‌ها طپید و به گلوگاه و حنجره‌ها رسید و شما اصحاب به خدای خود
 سوء ظن بردید.»

۳. مجمع البیان، ج ۸، ص ۵۳۲.

برای انسان پیدا می‌شود، این پرده دیافراگم بالا
 می‌آید و به گلو فشار می‌آورد؛ ﴿وَبَلَغْتَ أَلْ قُلُوبُ
 أَلْ حَاجِرَ﴾ یعنی این، یعنی این از حالت خودش
 خارج شده بود و به گلو فشار می‌آورد و
 داشت شما را خفه می‌کرد. دیدید گاهی اوقات این
 حالت ترس پیدا می‌شود و انسان نفسش بند می‌آید،
 ﴿وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا﴾؛ «شما آن زمان به خدا
 گمان می‌برید که خدایی در کار نیست! این حرف‌ها
 چیست؟!» حتی به هم می‌گفتید که: بیاید این پیغمبر
 را تسلیم کنیم و از شرش راحت شویم! شر این قضیه
 را از سرمان برداریم! باهم صحبت این را می‌کردند
 که بیایم پیغمبر را تسلیم کنیم! بابا دیگر چه خبر
 است؟! جنگ بدر که بود، اُحد هم که بود، حالا هم
 که احزاب است، حالا این دفعه که آمدند دیگر کار
 ما را تمام می‌کنند!

نمونه‌ای تاریخی از رشادت امیرالمؤمنین در جنگ احزاب

چه کسی در آن موقع بلند شد و درقبال این همه
 ایستاد؟! او چه کسی بود؟ مگر امیرالمؤمنین

عليه السلام نبود؟ بلند شد آمد و ضربت هم خورد.^۱

شما خیال نکنید وقتی که امیرالمؤمنین می آمد شش تا ملک از این طرف و شش تا ملک از آن طرف حضرت در حرکت بودند، این طرف حضرت را جارو می کردند و آن طرف حضرت را دورباش می دادند و...! نه خیر این طوری نبود! همان امیرالمؤمنین ضربت می خورد، همان امیرالمؤمنین تیر می خورد، همان امیرالمؤمنین شمشیر می خورد، اگر نمی خورد که هنر نبود. شمشیر عمر بن عبدود بر سر حضرت فرود آمد و کلاه خود حضرت را دو نصف کرد و آن عمامه ای را که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دور سر امیرالمؤمنین بسته بودند آن را هم نصف کرد و به فرق امیرالمؤمنین خورد و خون جاری شد^۲ - که ابن ملجم هم در شب نوزدهم همان جا را ضربه زد، یعنی ضربت شمشیر ابن ملجم به همان جایی از سر حضرت خورد که عمر بن عبدود در جنگ احزاب به همان قسمت سر حضرت شمشیر زده بود -

^۱ . الخصال، ج ۲، ص ۵۷۲.

^۲ . مجمع البیان، ج ۸، ص ۵۳۷.

این طوری بود! که بعد پیغمبر سر امیرالمؤمنین را بستند و مرهم گذاشتند و... و این طور نبود که ملائکه از این طرف بگیرند و از آن طرف بگیرند و بگویند بفرمایید در تخت روان و بعد هم عمر بن عبدود را به این کیفیت....

ای مردم! ای خائنین، ای نامردها، حالا چه شد که بعد از پیغمبر با زنش این طوری می کنید؟! شما که همه دیدید که فقط علی بود که از حریم پیغمبر دفاع می کرد، حالا چه شده که علی دروغگو درآمد؟! می گفتند: علی دروغ می گوید! به همین امیرالمؤمنین گفتند که دروغ می گویی!

جریان کتمان فضایل امیرالمؤمنین توسط بعضی از صحابه

امیرالمؤمنین در یک جلسه که در آن جلسه چند نفر بودند، آنها را یک به یک برای شهادت دعوت کرد که آیا شما در فلان قضیه بودید ... ؟ - در یک جریان که جریانش خیلی مفصل است، مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - آوردند،^۱ من هم این مسئله را در همین شرح عنوان بصری آوردم^۲ - آیا شما این قضیه

۱. امام شناسی، ج ۴، ص ۵۰ - ۵۲.

۲. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۵۵ - ۶۲.

را دیدید و شنیدید که حالا آنچه از پیغمبر شنیدید
برای افرادی بگویید؟ انس بن مالک یکی از افرادی
که مصاحب با رسول الله بود، یعنی ده سال در مدینه
با پیغمبر مصاحب بود و از نظر اهل سنت یکی از
فقها و مراجع اصلی حدیث و فقه اهل سنت به شمار
می رود، این انس بن مالک سرش را پایین انداخت و
شهادت نداد! امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: «ای
انس آیا یادت نمی آید؟!» انس گفت: «نه یا علی!
یادم نمی آید، فراموش کردم!» (یعنی دروغ می گویی
دیگر!) حضرت فرمودند: «اگر دروغ می گویی که
فراموش کردی و نمی خواهی بگویی، خداوند برص
و پستی را بر صورت تو بیاورد که نتوانی آن را با
چیزی بپوشانی و تو را به کوری مبتلا کند.» از جایش
برنخاست الا اینکه این مقدار از پیشانی او پیس گرفته
بود و بعد از چند روز هم کور شد! البته می گویند
آخر عمر توبه کرده بود و ...!

ولی چرا باید این طور باشد؟ چرا انسان باید وقتی

^۱ . مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۲، ص ۳۳۷ و ۳۳۸؛ الفضائل، ابن
شاذان، ص ۱۶۴ - ۱۶۶.

که حقی را می بیند بپوشاند؟! آخر این چه قاعده‌ای است؟! این چه مسئله‌ای است؟! این چه سؤال بدون پاسخی است که برای ما مانده است؟! این چه نحوه مطلبی است؟! در رفتار کدام یک از بزرگان ما این مطلب را احساس می کردیم؟! التفات می کنید؟! این مسئله بود.

مکتب حق یعنی مکتب مباحثه و سؤال و جواب

آنچه من در جلسه قبل خدمت اعزه و احبه عرض کردم این بود که اصلاً سلوک با سیاست‌بازی جور در نمی آید، سلوک با حقه‌بازی جور در نمی آید، با کلک جور در نمی آید، با زد و بست جور در نمی آید، و این مسائل اصلاً احتیاج به تفکر ندارد، اصلاً جور در نمی آید. و باید اولین قدمی که سالک برمی دارد قدم صدق باشد، یعنی خود را محک بزند، اولین محکی که می زنند این است که: انسان سؤال کند، در مکتب امام صادق علیه السلام، برو بمیر و برو گم شو و برو خفه شو و تجری ممنوع و جسارت ممنوع و... نبوده است. امام صادق علیه السلام با زندیقی که خدا را قبول ندارد، در خود مسجد الحرام مباحثه می کرد!

هیچ به او نگفت که تو ای زندیق ملعون، از
مسجد برو بیرون، مسجد را نجس کردی و چه
کردی و فلان، یا اینکه من اصلاً با این صحبت
نمی‌کنم! این آدم نیست! این چه نیست! این زندیق
است!

[نه این حرف‌ها نبوده و بلکه حضرت به زندیق
هم می‌فرمودند:] حرفی داری بزن.^۱

مکتب عرفانی مرحوم علامه طهرانی، مکتب صدق

صحبت من این است که اولین قدم برای حرکت
سالک، صدق است، آیا کسانی که مدعی راهی
هستند این کار را انجام دادند؟! آیا آمدند پیش من
که بگویند ادله ما این است، دلیل و ادله شما
چیست؟! آمدند یا نیامدند؟! حرف ما این بود، اگر
نیامدند پس بدانید که اینها صادق نیستند! اینها خائن
به آقا و به مکتب آقا هستند هر کسی که می‌خواهد
باشد! هر کسی که می‌خواهد باشد، او به آقا و به
مکتب آقا خیانت کرده و خدا هم روز قیامت پدرش
را درمی‌آورد! مگر همین‌طوری است؟!

۱. بحار الأنوار، ج ۳، ص ۵۱؛ الکافی ج ۱، ص ۷۲؛ التوحید ص ۲۹۳.

پدر ما ۷۲ سال پدرش درآمد، کمرش خم شد، استخوانش شکست، چشم‌هایش این‌طور شد، قلبش این‌طور شد، برای چه؟! برای اینکه عرفان را صادقانه معرفی کند نه با کلک! نه با حقه‌بازی! نه با نفاق! نه با ریا! نه با ریش دراز کردن و حقه‌بازی درآوردن و مردم را گول زدن! با اینها نیامد این کارها را انجام بدهد. صادقانه گفت: «استاد و ولیّ من این فرد است، بروید امتحان کنید، سؤال کنید، اگر خواستید بپذیرید اگر نخواستید نپذیرید.» خودش هم در کتابش نوشته، بروید ببینید!^۱ آیا گفت که نه نه نه! بحث نکنید، صلاح نیست؟! حال آقای حداد مناسب نیست بحث نکنید؟! آیا شما تابه‌حال دیدید و شنیدید که ایشان این حرف را جایی زده باشند؟! آیا پدر ما به کسی گفته که همین‌طوری اگر خواب دیدید یا مکاشفه کردید باید گوش بدهید؟! [آیا پدر ما به کسی گفته که] من خواب دیدم [پس شما باید این کار را بکنید؟!] خب تو خواب دیدی برای خودت دیدی، من که ندیدم.

۱. روح مجرد، ص ۱۲۲.

اینجا است که ما می‌گوییم: مکتب عرفان مرحوم آقا، مکتب صدق است. به آقای سید ابراهیم کرمانشاهی - حفظه‌الله - که الآن حیات دارند، فرمودند: آقا سید ابراهیم بیا و او را امتحان کن و بپرس؟ - مگر در روح مجرد نخواندید؟! آیا این مطلب را در روح مجرد آوردند یا من از خودم می‌گویم؟! - بیا امتحان کن، بپرس، سؤال کن، نخواستی نپذیر.^۱ حرکت ایشان، فعل ایشان، اقوال ایشان، کلام ایشان این بود. و خود من خدمتتان عرض می‌کنم که خیال نکنید که من پدرم را همین‌طوری به‌عنوان استاد قبول کردم! من پدرم را هزار مرتبه تست کردم، امتحان کردم، آقای حداد را تست کردم، امتحان کردم.

تنها راه شناخت واقعیت و حقیقت، وجود علم قطعی یا شهود قطعی

من در مطلبی که تقریباً یکی دو ماه پیش راجع به جریانی به شخصی گفتم، به او گفتم که: جناب آقای فلان! تو چه می‌گویی؟ این حرف‌های بچه‌بازی چیست که به من می‌گویی! راه شناخت واقعیت و

^۱. همان.

حقیقت یکی از این دو راه است: یا از راه علم قطعی
یا از راه شهود قطعی، وقتی که نه این است و نه آن
است، پس شما برای چه به من می‌گویید که
بپذیریم؟! خب علم قطعی که خودت می‌گویی
خبری نیست، شهود هم که برایت چند مورد
خلافش را گفتم: این، این، این، پس تو چه
می‌گویی؟! خب علم قطعی که نیست، شهود هم که
نیست، پس بنده چه چیزی را بپذیریم؟! خب این
معلوم است دیگر! این قضیه، دو دوتا چهارتا است
دیگر.

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی *** در خزانه به مهر تو و نشانهٔ توست^۱

ما که هر جا نمی‌توانیم برویم، به هر کسی که
نمی‌توانیم سر بسپاریم، به هر شخصی که نمی‌توانیم
اعتماد کنیم، خصوصاً در آنجایی که دیگر بازار این
حرف‌ها آن‌چنان رواج دارد و آن‌چنان است که هر
کسی تحفهٔ جدیدی به بازار می‌آورد و مسئلهٔ تازه‌ای
ابداع می‌کند! قضیه این است.

مکتب مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه -

مکتب صدق است و براساس صدق به افراد نگاه

۱. دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۳۴.

می‌کردند. سؤال من این است که من با این اعتقاد، اگر در روز قیامت خدای تعالی از من سؤال کند که چرا به فلان سمت نرفتی و من بگویم که من با اعتقاد، از روی صدق نرفتم و خدا به من بگوید که غلط کردی! آیا این خدا ظالم نیست؟! خدا ظالم است دیگر! پس این ﴿فَلِلَّهِ آلٌ حُجَّةٌ آلٌ بَلِغَةٌ﴾^۱ کجا است؟! [اینکه] حجت اختصاص به خدا دارد، این برای کجا است؟

الآن صحبت من با بسیاری از آقایان این بود که اگر شخصی از روی ادله قطعیه مطلبی را قبول نداشته باشد، بین خود و بین الله، به چه دلیل شرعی شما او را مطرود و منکوب و اخراج می‌کنید؟! از روی دلیل قطعی [مطلبی را قبول ندارد، پس چرا او را طرد می‌کنید؟!] این قضیه چیست؟! دلیل قطعی آن، خب یکی از آنها خود بنده هستم، به حرف‌های من جواب بدهید دیگر، خب من که فرار نکردم، من در ایران هستم، در قم هستم، از من دعوت کنید هر جا که بخواهید و در هر مجلسی که بگویید می‌آیم.

^۱. سوره انعام (۶) آیه ۱۴۹.

حدود چند ماه پیش یکی از رفقای طهران که ما از زمان طفولیت با ایشان بودیم ولی این شخص خیلی ارتباط چندانی با افراد ندارد، به من می گفت که:

من مرحوم آقا را در خواب دیدم، ایشان از این اوضاع و اختلافاتی که هست خیلی ناراحت بودند و می گفتند: آخر چرا این طور است؟! چرا باید این طور باشد؟! چرا این اختلافات هست؟!!

بعد ایشان به من می گفت که - البته مطلبی را نقل کرد که حالا من آن مطلب را عرض نمی کنم، عرض کردم خدمتتان که من بنا ندارم که تعیین مصداق بکنم، اما آنچه مربوط به من است را می گویم - «آیا شما حاضر هستید در مجلسی با اخوانتان بیایید و این مسائل را بگویید؟!» گفتم: الآن ساعت چند است؟ گفت: «ساعت دوازده و ربع است.» گفتم: من از الآن به شما وکالت می دهم که در هر جایی و در هر شرایطی و در هر مکانی و در هر جلسه ای از طرف من این کار را انجام بدهید! دیگر از این بالاتر چه بگویم؟! دیگر چه به نظرم می رسد؟! گفتم: شما اگر می توانید خودتان مطلبی را بگویید، بگویید! گفت: «خیلی عجیب است! شما این طور می گوید ولی من طور دیگری شنیدم!» حالا دیگر عرض کردم که قسم

دیگر آن را نمی‌گویم. گفتم: من الآن به شما وکالت می‌دهم که بنده در هر مکانی و در هر جلسه‌ای و در هر قسمی آمادگی دارم که بیایم و این مطالب را مطرح کنم که ببینیم آیا من راست می‌گویم یا دیگران راست می‌گویند؟! افراد غریبه بیایند قضاوت کنند، ریش‌تراش‌ها بیایند بنشینند و قضاوت کنند! من قبول دارم. خب حالا چه باید کرد؟ مشکل ما این است. اینکه خدمت [شما گفتم اولین قدم باید از روی صدق باشد به‌خاطر همین است.] خب قضیه این است. صحبت در این است که انسان باید از اول حرکتش را حرکت صادقانه بکند، حرکتش را حرکت [از روی صدق قرار بدهد.] لذا براساس این مسئله، هرچه راه برود، راه به جایی نمی‌برد. چرا؟ چون:

خشت اول چون نهد معمار کج *** تا ثریا می‌رود دیوار کج^۱

وقتی که انسان از قدم اول صادق نباشد تا قدم آخر صادق نیست. یک روز من به یک شخص گفتم

۱. دیوان صائب تبریزی، غزل ۲۲۶۵:

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج *** گر رساند بر فلک، باشد همان دیوار کج

که من به افراد و به دوستان و رفقایم این طوری گفتم،
گفت: «فلان رفیق شما درباره من این را گفته! شما
باید...» گفتم: من اصلاً هیچ کار نمی‌کنم، همین الان
به قم می‌روم و شماره تلفن شما را هم به او می‌دهم،
شما خودت با او صحبت کن. من این طوری هستم،
به قم آمدم و به آن شخص گفتم. گفت: «من
این طوری نگفتم.» گفتم: به من مربوط نیست که
شما این طور گفتی یا نگفتی، خودت تلفن کن و با
آقا سید محمدصادق صحبت کن، به من هیچ
ارتباطی ندارد! این شخص دید که نه! ما جدی
هستیم و شوخی نمی‌کنیم، حالا چون ایشان از
دوستان ما است [ما نسبت به قضیه مسامحه کنیم
و...، نه، ما این طور نسبت به قضایا برخورد
نمی‌کنیم.] به اخوی گفتم: من هیچ مسامحه
نمی‌کنم، همین که به قم بروم می‌گویم که او خودش
با شما تماس بگیرد، دیگر خودتان می‌دانید راجع به
ایشان چطور برخورد کنید.

اگر شخصی این طور باشد خب یک مسیر [راطی
می‌کند،] والا غیر از این، دور سنگ آسیاب چرخیدن
است، مرتب وررفتن است، مرتب مشغول شدن

است، مرتب سرگرم شدن است، مرتب ذکر بگوییم،
ورد بگوییم، دعا بخوایم، عبادتمان را بیشتر کنیم،
[اینها هیچ فایده‌ای ندارد و انسان را یک سانت هم
حرکت نمی‌دهد.] عبادت چه؟

خصوصیت نفس، تمرد از اوامر پروردگار

خوارج بیشتر از ما عبادت می‌کردند، بیشتر از
خود من عبادت می‌کردند، تا صبح بیدار بودند،
تعجب نکنید! اصلاً خاصیت نفس همین است، نفس
وضعیتی دارد که... - الآن این سرّ را خدمتتان
می‌گویم - نفس یک مسئله و خصوصیتی دارد که این
خصوصیت عبارت است از تمرد و عبارت است از
عصیان درقبال اطاعت از اوامر پروردگار، و اگر
احساس بکند که امری و نهی از جانب پروردگار
متوجه او شده است، به قسمی می‌خواهد از زیر بار
آن شانه خالی کند، اگر ببیند که می‌تواند با این مسئله
به‌نحوه‌ای برخورد کند که این مسئله را در خودش
حل کند و هضم کند، این کار را انجام می‌دهد.

فرض کنید که نماز صبح دو رکعت است، چیزی
نیست انجام می‌دهیم، نماز ظهر و عصر را انجام
می‌دهیم، ما که باید ورزشی بکنیم، [حالا این را در

قلب نماز انجام می‌دهیم.] یا بعضی از مسائل بسیط [دیگر، خب اینها را انجام می‌دهیم.] اما یک وقت قضیه روی جهات نفسانی می‌آید، روی همان نقاط می‌آید - التفات کردید؟! - چه در ارتباط مرد با زن و چه در ارتباط زن با مرد، چه در ارتباط بین انسان و بین بعضی از قوم و خویش‌ها، چه در ارتباط با غریبه‌ها و امثال‌ذلک، این مسائل پیش می‌آید، درست مثل بچه‌ای که به مدرسه می‌رود و وقتی که معلم می‌خواهد امر و نهی به او بکند، خودش را به قسمی از این امر و نهی دور می‌کند! مثلاً خودش را به مریضی بزند که انگشتم درد گرفت، دستم درد گرفت و نتوانستم مشقم را بنویسم، به‌نحوی خلاصه می‌خواهد از این امر شانه خالی کند. این خاصیت، خاصیت نفس است.

خاصیت نفس آن است که وقتی که آن اوامر و نواهی از جانب پروردگار برای او می‌آید، آنچه را می‌بیند که قابل برای انجام و اتیان است، آن را به آن مقدار قبول می‌کند و اما اگر ببیند که مقداری سخت و مشکل است، می‌خواهد آن را کنار بگذارد. حالا در این ارتباط، این نفس یک کار را انجام

می‌دهد، از یک طرف می‌بیند کنار گذاشتن این اوامر و نواهی موجب سخط پروردگار است، مشکل است، عقاب دارد، عذاب دارد، فلان است، این را چه کار کند؟! این از یک طرف. از یک طرف هم عمل کردن به این مطالب برایش سخت است، این را چه کار کند؟! لذا به نحوی خودش را سرگرم می‌کند، درست مثل کبکی که نمی‌تواند از دست آن شکارچی فرار کند، لذا سرش را در برف فرو می‌کند که شکارچی او را نبیند! اینکه می‌گویند: سرش را مثل کبک در برف فرو کرده، برای همین است، خودش را فریب می‌دهد، خودش را گول می‌زند، در حالی که عزیز من! مشکل اساسی چیز دیگری است، مشکل اساسی عمل نکردن به آن اوامر و نواهی است، آن عمل کردن طبق اوامر و نواهی است که نفس را عبور می‌دهد. آن وقت برای اینکه بتواند جمع بین دو قضیه کند، خود را با عبادات مشغول می‌کند!

نمی‌تواند زیر بار امیرالمؤمنین و کلام امیرالمؤمنین علیه‌السلام برود، آن وقت به نماز شب می‌پردازد، نماز شب را زیاد می‌کند؛ بین اگر علی

نماز شب می‌خواند هنر نکرده، ماهم داریم
 می‌خوانیم! اگر علی زهد دارد مسئله‌ای نیست، ماهم
 زهد داریم! ماهم نان خشک می‌خوریم! ماهم چه
 می‌کنیم! و کار به جایی می‌رسد که خود را هم طراز
 با امام می‌بیند، یعنی این حالت عدم انقیاد و عدم
 اطاعت، به صورت انجام فرائض و مستحبات،
 به نحوی درمی‌آید که این مستحبات درقبال اوامر
 پروردگار، درقبال دستورات ولیّ خدا، درقبال
 دستورات امام علیه السلام، برای او بت می‌شوند!
 همین مستحب که تا دیروز مستحب بود، امروز
 می‌شود بت و می‌شود حرام! تو می‌خواهی از زیر بار
 امیرالمؤمنین فرار کنی می‌روی نماز شب را زیاد
 می‌کنی؟! دیگر نمی‌رود از زیر بار امیرالمؤمنین فرار
 کند و بعد غذایش را بهتر بکند، چرب و شیرین
 بکند، وضعیت خودش را وضعیت بهتر بکند، نه، این
 کار را نمی‌کند چون می‌داند که او (امیرالمؤمنین)
 این طور نبوده است.

بت شدن عبادت در اثر نافرمانی از اوامر الهی

این نفس - و این از آن مهالکی است که فقط خدا
 باید انسان را نگه دارد، اینجا دیگر جایی نیست که

بشود توبه کرد، اینجا ضربه کاری می‌خواهد، وقتی که نفس در مقام تقابل و مخالفت بیفتد و بخواهد از دریچه عبادت وارد بشود، غیر از شمشیر دودمِ امام زمان علیه‌السلام چیز دیگری نمی‌تواند از پس این بربیاید مگر اینکه خدا دست کسی را بگیرد - از راه عبادت وارد می‌شود و این عبادت برای او بت می‌شود!

لذا خوارج این‌طوری بودند، خیلی از اینها ذوالثغفات بودند؛ پیشانی‌شان پینه بسته بود! پیشانی اینها به‌خاطر سجده‌ها و سر به ریگ گذاشتن‌ها برآمده شده بود! اما با هر نمازی که می‌خواند و با هر رکعتی که می‌خواند، یک قدم از امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از ولیّ حیّ دور می‌شود! چرا؟ چون مرتب نماز او را در آن موقعیتش محکم می‌کند، یعنی همین نمازی که باید مقرّب باشد، درست مانند میخی می‌ماند که مرتب به آن چکش بزنی و مرتب یک سانت در زمین فرو برود، ای کاش چکش نزنید! ای کاش آن را رها کنید که همان یک سانتی هم که فرو رفته بالأخره پا می‌خورد و درمی‌آید، حرکتی این

را از زمین درمی آورد، اما این نماز مرتب او را محکم می کند، محکم می کند، محکم می کند تا جایی که دیگر در جنگ نهروان درمقابل امیرالمؤمنین هم می ایستد! - ببینید دوباره قضیه صدق در اینجا پیش می آید - با اینکه امیرالمؤمنین آمد و در کنار لشگر، حجت را برای آنها تمام کرد، دوازده هزار نفر بودند، هشت هزار نفر از آنها مراجعت کردند و برگشتند، چهار هزار نفر باقی ماندند، این چهار هزار نفر آنهایی بودند که این میخ تا آخر در زمین فرو رفته بود، هرچه امیرالمؤمنین می فرمایند: آخر در برابر مطالب من، شما مطلبی را بگویید، نه یا علی! تو کافر شدی! امیرالمؤمنین می فرمایند: کجای حرف من ایراد دارد؟! اگر حرفی را که من می زنم ایراد دارد، آن را رد کنید! یا علی تو کافر شدی و ما هم حرفی نداریم! و باید باهم بجنگیم!

خب وقتی که این طور است معلوم است که دیگر قضیه به کجا می رسد؟! امیرالمؤمنین غیر از صحبت کردن، دیگر چه وسیله ای دارد که بتواند با آن از حقش دفاع کند؟! غیر از بحث، دیگر برای اقناع آنها چه وسیله ای دارد و چه دلیلی دارد و چه راهی

دارد؟! آیا چماق؟! امیرالمؤمنین که اهل چماق نیست، امیرالمؤمنین که اهل چوب و دورباش و لعن و سلام نکردن و رو برگرداندن و این حرف‌ها نیست، او اهل این حرف‌ها نبوده، امیرالمؤمنین اهل بحث است، بیایید بحث کنیم، بیایید صحبت کنیم، می‌گویند: نه یا علی! اصلاً نه حرفت را گوش می‌دهیم [و نه از جنگ کردن با تو دست برمی‌داریم، حاکم بین ما فقط شمشیر است! خب در این صورت امیرالمؤمنین دیگر چه کاری باید بکند؟!]^۱

جریان امام حسین علیه‌السلام در روز عاشورا چه بود؟ حضرت می‌آمد که صحبت بکند و این اصحاب یزید انگشت در گوش‌شان می‌کردند! خب بشنوید! نعوذ بالله حالا اگر کفر هم می‌گوید خب بالأخره بشنوید. نه! اصلاً نمی‌خواهیم بشنویم! اصلاً نمی‌خواهیم توجه کنیم، اصلاً نمی‌خواهیم! هیچ هیچ هیچ! و حرف هم همین است!^۲ این دیگر مشخص است که:

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی *** کین ره که تو می‌روی به ترکستان است

^۱ . ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۲۲۹ - ۲۳۲.

^۲ . انوار الملکوت، ج ۲، ص ۶۱ - ۶۶.

مسئله این است.

پس قدم اول و قدم اساسی برای ما قدم صدق است، یعنی نسبت به آنچه بین خود و بین خدا معتقد هستیم، صادقانه برخورد کنیم، پوشش نیندازیم، نگوئیم إن شاء الله گربه است! نگوئیم إن شاء الله چیز دیگر است! وقتی که حق را احساس می‌کنیم و برای ما روشن است دیگر نیایم پرده بیندازیم، بنشینیم حرف بزنیم، صحبت کنیم، تاریخ که از بین نرفته، تاریخ سرجایش هست، حقایق و مسائل که از بین نرفتند، آنها که سرجایشان هستند، ما هستیم که تاریخ را واژگونه تفسیر می‌کنیم، ما هستیم که تاریخ را دگرگونه معرفی می‌کنیم، ما به تاریخ خیانت می‌کنیم، تاریخ خائن نیست، تاریخ غیر از بستر وقایع و حوادثی که انجام شده، کار دیگری ندارد و وظیفه و مسئولیت و تعهدی ندارد، پس ما بیایم خودمان را با تاریخ وفق بدهیم، نیایم تاریخ را به نفع خودمان عوض کنیم، نیایم حقایق و مسائل را به نفع خودمان تغییر بدهیم، این مسئله، مسئله صدق است.

ختم به خیر شدن عاقبت مرحوم حاج هادی ابهری به واسطه صدقش

یکی از دوستان مرحوم آقا - رضوان الله تعالی

علیه - همین آقای حاج هادی ابهری بود، خدا رحمتش کند! حاج هادی ابهری عقاید خاص به خودش را داشت ولی در بیان و در طرح آن عقاید صادق بود، بنده خدا آدم بی سوادى بود و شیاطین دورش را احاطه کرده بودند ولی همین حاج هادی ابهری - خدا رحمتش کند - با اینکه عقاید او نسبت به عرفان، عقاید خلافی بود ولی ته دلش خلوص و صفا داشت و حتی در همان وقت که این شیاطین او را احاطه کرده بودند، نسبت به آنها اعتراض داشت. البته به مرحوم آقا هم اعتراض داشت و می گفت: «آقا سید محمد حسین با این علمش چرا سراغ آقای حداد رفته؟!» آن موقع من بچه بودم ولی مسائل یادم است، می گفت: «آقا سید محمد حسین عالم است، برای چه سراغ آن آقای حداد که مثلاً سواد ندارد و... ندارد، می رود؟! مرحوم آقا هم با ایشان، با زبان خودش و با همان کیفیت صحبت می کردند و آن صفا و اخلاصش را هم احساس می کردند و به خاطر همین جهت از او دست برنمی داشتند.

یادم است در آن سفری که در خدمت ایشان من

هجده ساله بودم و به حج مشرف شدیم، ظاهراً در مدینه بود که نامه‌ای برای حاج هادی ابهری نوشتند، ایشان در آن سفر نامه‌هایی نوشتند که نامه‌های بسیار عجیبی بود و در خارج از این سفر این مضامین خیلی عالی خیلی کمتر از ایشان تراوش داشت! برای دو یا سه نفر نامه‌هایی نوشتند که آن نامه‌ها حکم یک سند تاریخی، راجع به اعتقادات ایشان به استاد خودشان آقای حداد - رضوان الله تعالی علیهما - است و کیفیت آن نهایت خضوع و خشوع را درقبال ادراک معنای رفیع و آن حقیقت منکشفه پیش ایشان از آقای حداد را نشان می‌دهد! و مرحوم آقا شخص خیلی صادقی بود! واقعاً در صدق شاید بتوانیم بگوییم که تالی نداشت!

ایشان در آنجا یک نامه برای حاج هادی ابهری می‌نویسند - و من خیلی مشتاق هستم که اگر بشود این نامه‌هایی که آقا به ایشان می‌نوشتند، به خصوص این نامه، به دستم برسد! - در آن نامه می‌نویسند که:

جناب حاجی! من الآن این مطلب را در این روضه منوره (به احتمال قوی مدینه بوده) برای شما می‌نویسم که فردا در روز قیامت نگویی که آقا سید محمدحسین به من نگفتی! (چون مرحوم آقا با حاج هادی ابهری عقد برادری هم خوانده بودند، برادر ایمانی هم بودند) فردا نگویی که تو حق برادری را بر من ادا نکردی، بترس از این مسئله که روزی بیاید در روز قیامت و تو مشاهده کنی که آن کسی را که یک عمر برای او گریه کردی (منظور سیدالشهدا علیه‌السلام است، چون حاج هادی ابهری خیلی اهل بکاء بود و به واسطه همین بکاء و توسلاتش به سیدالشهدا یک انکشافات و مشاهداتی هم برایش حاصل شده بود) و ابتهال کردی و عمر خودت را با سوز و گداز برای او گذراندی، همان کس به واسطه مخالفتی که در برابر حق داری و مخالفتی که با پذیرش ولایت حضرت آقای حداد از خود نشان می‌دهی و با ایشان به مخالفت برخواستی، همان کس به عنوان خصم و دشمن تو درمقابل تو قرار بگیرد نه به عنوان شخصی که تو برای او عمرت را گذراندی و خلاصه به این

حاج هادی ابهری خودش این قضیه را نقل

می‌کرد و بنده خدا هم همین‌طور گریه می‌کرد!

می‌گفت: «وقتی که این نامه در ابهر به دست من

رسید (چون آن موقع در ابهر بود) خیلی منقلب

شدم! (بنده خدا سواد هم نداشت، نامه را به کسی

داده بود و او نامه را برایش خوانده بود) بعد گفته بود

که: «این سید محمدحسین دارد رسالت جدش را

نسبت به من انجام می‌دهد!»

ببینید! آدم صادق، خدا روزی دستش را می‌گیرد،

می‌گوید: او، یعنی مرحوم آقا، چیزی از این هدایت

و فرستادن نامه و کشاندن ما به طرف آقای حداد

نصبش نمی‌شود، ما که چیزی نداریم که به او بدهیم

[ولی با این حال او دارد رسالتش را انجام می‌دهد.]

به قول دکتر مهدی آذر، پزشک معالج ایشان

(مرحوم ابهری) که یک روز به حاج هادی ابهری

گفته بود:

حاجی تو چه داری؟ آیا زمین داری؟ باغ داری؟ املاکی و... داری؟ چه ارتباطی با این آقای طهرانی داری که او تو را دکتر می‌آورد و می‌برد و خلاصه این کارهای تو را انجام می‌دهد؟ آیا مالت را به اسم او کردی؟! مرحوم ابهری می‌خندد و می‌گوید: ارتباط ما ارتباطی است که کسی نمی‌فهمد!

التفات کردید؟! و همین نامه کارش را می‌سازد

به طوری که دیگر بعد از آن نامه متنبه می‌شود و

خلاصه ابتهال می کند و تضرع می کند و خداوند هم به واسطه آن اخلاصی که دارد دست او را می گیرد. و مرحوم آقا می فرمودند: «حاج هادی ابهری در آن روزهای آخر عمر، مطلب دیگر برایش منکشف شد و قبول کرد.»

صداقت باعث نجات است. آدم باید صادق باشد. من مطلبی را که چندی پیش به یکی از دوستان گفتم این بود که تو اگر حتی پیش عمر هم هستی صادقانه باش، خودت را گول زن، صادقانه باش، هر جا می خواهی باشی باش، البته اگر صادق باشی که قطعاً نیستی! این نکته هست که صادقانه باش هر جا که می خواهی باش.

لزوم عدم پیروی از احساسات

انسان نباید خودش را گول بزند، انسان نباید خودش را فریب بدهد، انسان نباید خودش را در دستخوش احساسات قرار بدهد، این احساسات یک روز تمام می شود، این مسائل یک روز تمام می شود، اینهایی را که خدمتتان عرض می کنم همه را تجربه کردم ها! همه را تجربه کردم و حتی اگر می توانستم بیان هم می کردم، ولی تجربه کردم، این مطلب مسلم

است. اگر انسان دین خود را و خدای خود را به دست احساسات بسپارد، به دست ارتباطات بسپرد، نه به دست ضوابط، و خدای رابطی را بر زندگی خود حاکم کند، روزی خواهد رسید که این ارتباط قطع می شود، خدای رابطی هم می رود کنار، دیگر خدایی در کار نیست. تو خدایی را تابه حال قبول داشتی که آن خدا تو را از فلان جریان و فلان جریان باز ندارد، تو را به فلان جریان و فلان جریان متصل کند، خب آن جریان هم الآن از بین رفته پس الآن تو دیگر خدایی را در اختیار نداری! آن موقع ندای واحسرتا است؛ ﴿يَحْسُ رَتِي عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنِّبِ اللَّهِ﴾؛ ﴿يَحْسُ رَتِي﴾ معنایش این است که اهل جهنم در روز قیامت می گویند: ای وای که ما تفریط کردیم، کم گذاشتیم، ﴿فِي جَنِّبِ اللَّهِ﴾ کم گذاشتیم، خدا در کنار ما بود و ما اعتنا نکردیم، خدا با ما بود و ما توجه نکردیم و ذهن مان را به جای دیگری می بردیم، ذهن مان را به روابط می بردیم،

^۱ . سوره زمر (۳۹) آیه ۵۶. امام شناسی، ج ۵، ص ۱۵۳:

«گفتار ستمگران است در روز قیامت که) ای حسرت و ندامت برای من بر آنچه من درباره جنب خدا کوتاهی کرده ام».

مبادا برادرم را ازدست بدهم! حالا که این طور است
پس این مطلب را قبول نکنیم، نه! فردا همین برادر
تو را کنار می گذارد همین طور که کنار گذاشتند! مبادا
خواهرم را ازدست بدهم! مبادا مادرم را ازدست
بدهم! مبادا پدرم را ازدست بدهم! نه آقا جان! فردا
همین پدر و مادر سرشان را می گذارند زیر خاک،
امتحان کنید، مگر ما توقع فوت مرحوم آقا را
داشتیم؟! والله من نداشتم!

خود مرحوم آقا - رضوان الله تعالى علیه - سه
سال قبل از فوتشان که در بیمارستان بودند، یک شب
در بخش به من فرمودند: - معمولاً شبها ایشان
التهاب داشتند و خوابشان نمی برد، می فرمودند:
«فلانی خوابی یا بیداری؟» اگر هم خواب بودیم
می گفتیم: نه، بیداریم، می فرمودند: «خب چراغ را
روشن کنید.» چراغ را روشن می کردیم، می فرمودند:
«اول یک خرده برای ما مثنوی بخوان.» ما یک مثنوی
برای مطالعه به آنجا برده بودیم، خلاصه ایشان
می گفتند: بخوان و ماهم شروع می کردیم به مثنوی
خواندن، یک صفحه می خواندیم و می گفتند: «نه با
صدا بخوان»؛ یعنی با صدای بلند بخوان، بعد هم

خودشان تصحیح می کردند، می فرمودند: «اینجا را این طوری کش بده، اینجا این طوری توقف کن.» خلاصه این مدت به ایشان به واسطه درد و مرض سخت می گذشت ولی به ما خیلی خوش می گذشت که دیگر ایشان را تنها گیر آورده بودیم و هرچه دلمان می خواست سؤال می کردیم، مسائلی که مدنظرمان بود از ایشان می پرسیدیم، ایشان هم برای ما صحبت می کردند - یک شب به مناسبت قضایایی، مطلبی را به من فرمودند، گفتند:

فلانی من در این جریان رفتم و دوباره مرا برگرداندند و به من یک مهلت مختصری دادند و گفتند که هرچه می توانی این کتاب هایت را به جایی برسان که دیگر فرصتی نداری!

بعد هم مطالب دیگری را به من فرمودند. ما تصورمان این بود که حداقل ده یا پانزده سالی این مسئله طول می کشد، چه می دانستیم که سه سال بعد این قضیه اتفاق می افتد! شب شنبه بود که به اتفاق سایر اخوانمان، اخوی بزرگ تر و اخوی بعد از خودمان - آن آقا سید علی در مشهد بودند - در طهران در منزل نشسته بودیم، تازه هم از سفر آمده بودیم، ظاهراً از اصفهان آمده بودیم، یک مرتبه از مشهد تلفن کردند و گفتند که: «دکتر دارد دنبال شما می گردد و می گویند فوراً بیایید.» ما هم رفتیم مشهد

و به آنجا که رسیدیم دیدیم مسئله دیگر به نحو دیگری است، اصلاً احتمال نمی‌دادیم که موقع مرگ ایشان شده باشد.

این چیست؟ مرگ می‌آید دیگر، مرگ واقعی دارد، برای اشرف مخلوقات و اشرف ممکنات، پیغمبر اکرمش آمد و برای امیرالمؤمنین آمد و برای امام زمان علیهم السلام هم خواهد آمد، بقیه هم همین هستند.

انسان باید به دنبال چیزی برود که باقی است نه آنچه فانی است

پس ما باید به دنبال آن چیزی برویم که مرگ ندارد، دنبال آن چیزی که با رفتن پیغمبر هم، آن به زیر خاک نمی‌رود، دنبال آن چیزی که با کشته شدن سیدالشهدا هم باقی است، سیدالشهدا هم باقی است و او هم بقایش به بقای حق است، ولی بدنش زیر خاک می‌رود اما روح ولایتش هست، همین جا هم هست. دنبال حقایقی برویم، حالا چه خدا و چه ولایت، فرقی نمی‌کند، هرچه باقی است، دنبال باقی برویم و خودمان را به فانی گول زنیم و نبندیم.

همین امروز من داشتم اخبار را گوش می‌دادم، تقریباً ساعت دو بود، یک مرتبه شنیدم که در اخبار

گفتند که: «جناب آقای سید مهدی روحانی به رحمت خدا رفتند.» البته قبلاً شنیده بودیم که ایشان ناراحتی دارند. ایشان فرد بسیار پاکی بود، شخص بسیار فاضلی بود، مجتهد بود و شخص با اخلاص و با صفایی بود، شخص صادقی بود. آیا اهل عرفان هم بود؟ نه، اهل عرفان نبود، آیا اهل فلسفه بود؟ نه! ولی وقتی که آقا به قم می آمدند، غالباً ما به اتفاق آقا به منزل ایشان می رفتیم، چرا؟ چون شخص صافی بود، شخص صادقی بود، مگر حتماً باید کسی اهل عرفان باشد تا انسان با او رفت و آمد داشته باشد؟! مگر آیه آمده که همه باید عارف باشند؟! همه باید سالک باشند؟! مگر ما تافته جدا بافته از بقیه هستیم؟! او مردی بود منظم، محترم، مؤمن، با اخلاص، با صفا و خدا هم او را با اولیاء محشورش می کند.

مگر مرگ خبر می دهد؟! خبر نمی دهد. بفرمایید! خوش آمدید! الآن که من دارم این صحبت ها را با شما می کنم والله و بالله قسم می خورم که از فردای خودم خبر ندارم! - الآن نزدیک غروب است و ما باید صحبت را تمام کنیم - الآن باید بییم

در این وضعیتی که با شما هستم صادق هستم یا
نیستم؟ لازم نیست از یک ساعت دیگر خودم خبر
داشته باشم و نیازی هم نیست. الان در این وضعیت،
من باید خودم را امتحان کنم که آیا در ارتباط با این
جریان صادق هستم یا نیستم و می‌خواهم پرده
ببندازم، می‌خواهم بگذرم، هم‌چنین رد شوم و
اغماض کنم؟! همان آن که می‌خواهیم رد شویم و
گوش ندهیم باید بدانیم که دارد سرمان کلاه می‌رود!
همان آن، نگذاریم سرمان کلاه برود، التفات
فرمودید؟! این مسئله است.

مسئله صدق، اولین مسئله برای سلوک است،
اولین قدم برای سلوک است. مکاتب زیادی هستند،
ادعاهای زیادی هست، دعوت‌های زیادی هست، اما
چرا از میان اینها مکتب عرفانی مرحوم آقا - رضوان
الله تعالی علیه - را انتخاب کردیم؟ چرا؟ چون
براساس صدق است، صحیح است، درست و
روشن، هم منطبق با علم و هم منطبق با [فطرت و
عقل و ...].

یک وقت پدر بزرگ ما مرحوم حاج آقا معین -
رحمة الله علیه - از شخصی تعریف می‌کردند و

می گفتند که: «فلانی! این شخص از نفس گذشته و فلان است!» من به ایشان گفتم: آقابزرگ این حرف‌ها نیست، آخر این [شخص این گونه که شما می‌گویید نیست. ایشان می‌گفتند:] «نه، تو اشتباه می‌کنی، این شخص از نفس گذشته، فلان شخص می‌گفت که این از نفس گذشته است.» گفتم: والله من به فلان شخص و فلان شخص کار ندارم، ما هستیم و ایشان، حالا ما که نبودیم فرض کنید که ببینیم که ایشان چه می‌گفته، هزارتا حرف هم نقل می‌کنند، اما ما در ارتباط با ایشان صدقی را نمی‌بینیم. گفت: «نه، تو اشتباه می‌کنی.» گفتم: خیلی خوب، حالا به تو نشان می‌دهم. یک روز ما به منزل ایشان (حاج آقا معین) رفته بودیم، برحسب اتفاق همان آقا هم به آنجا آمده بود، خب این شخص حرکتش حرکت زنده‌ای بود، نسبت به روحانیون مسائلی داشت، کنایاتی داشت! بالأخره باب صحبت بین ما و بین ایشان باز شد، ماهم بالأخره طلبگی وارد بحث شدیم و ایشان هم توقع نداشت که ما طلبگی وارد شویم، توقع داشت که در بحث متواضعانه باشیم ولی

خب ما این طور نیستیم، و ایشان ناراحت شد و افتاد روی دنده نفسانیات و شروع کرد به ما چیزهایی را گفتن! گفت: «طلبه باید ادب داشته باشد! طلبه باید [متواضع باشد و ...!]» گفتم: چه شد حاج آقا؟! ما که چیزی به شما نگفتیم که شما دارید این حرفها را به ما می زنید؟! ما این مطلب را گفتیم خب شما هم جواب بده! دوباره گفت: «پدر شما آدم خیلی با ادبی است.» گفتم: بنده هم آدم با ادبی هستم ولی به جای خودش، انسان نمی تواند اغماض کند. خلاصه این گفت و ما گفتیم و سفت جلوی او ایستادیم و گفتیم که این حرفها [صحیح نیست.] ما در بحث مقداری که جلو آمدیم، او شروع کرد به نشان دادن [ما فی الضمیر خودش!] دیگر خلاصه ایشان مطالبی را به ما گفتند و ما هم هیچ نگفتیم. وقتی که بحث تمام شد رو کردم به حاج آقا معین و گفتم: حاج آقا معین حالا دیدی؟! حالا متوجه شدی؟! صدا از کسی درنیامد! گفتم: بین درمقابل حق ساکت که می شوند و جواب ندارند، به آدم فحش می دهند! آیا این آقا از نفس گذشته است؟! حالا مرحوم آقا هم این طوری بودند؟ آیا وقتی که کسی با ایشان صحبت

می‌کرد و سؤال می‌کرد، ایشان این‌طوری پاسخ می‌دادند؟ یعنی چه؟! آخر مگر هر کسی از نفس می‌گذرد؟! مگر قضیه به این آسانی است؟! آخر مگر دو نفر را دور خود جمع کردن، به‌معنای تمام شدن کار است؟! این حرف‌ها چیست؟ جلوی خودش گفتم که: حاج آقا معین بین! دیدی گفتم که [قضیه به این آسانی نیست؟!] آن بنده خدا هم نمی‌توانست هیچ چیزی بگوید، می‌دید دیگر، می‌دید که حق با من است دیگر و او که نمی‌تواند جواب بدهد، دارد به من فحش می‌دهد!

البته مطالب دیگری هم بود که می‌خواستم عرض بکنم که وقت تمام شد. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** در جلسات بعد شرایط صدق و به‌دست دادن معیارهایی را که انسان بتواند با آنها خود را محک بزند، آنها را خواهیم گفت.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ امیدواریم که همیشه مشمول عنایت حضرت حق باشیم؛ و آنی از آنات، دست ولایت ما را از صراط مستقیم و آن جاده به کناری نیندازد؛ و همیشه ما را در این صراط ثابت قدم بدارد!

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ